

نمایشنامه ای در سه پرده

همشهری و عمو عیار



این نمایشنامه انتخاب محمد خاتمی بعنوان رئیس جمهور خندان و دلخوش کن را پیش بینی میکرد

نوشته

سیاوش اوستا - حسن عباسی

سال 1995 پاریس

صحنه اول

صحنه اتافی است که به حالت سنتی با پشتی و سماور و . . . تزئین شده است .
صدای مردی روستائی به گوش میرسد که وارد میشود :

همشهری : مرجان ! مرجان جان ! کجائی ناز جان ! باز خونه نیستی ؟

مرد وارد صحنه شده روی تشک مینشیند و پاهایش را دراز میکند .

همشهری : باز حتما خانم رفته ژیمناستیک ! یا هم دندانپزشکی ! شاید هم
رفته سلمونی ! . . . ولی الحمدالله که خونه نیست و من میتونم یه نفس راحتی
بکشم و کمی استراحت کنم . . .

مرد در حال حرف زدن با خودش میباشد که زن در حالی که مشغول خواندن
ترانه ای به لهجه مشهدی است ، وارد میشود !

زن : عید آمد واز دل مو یاد خراسون مکنه
ای خراسون هم عجب مار پریشون مکنه
عید آمد واز دل مو بری شهر مشد
بسکه تپ تپ مکنه سته م داغون مکنه
مو خودم اینجه یوم اما دلم اونجه مزنه
آدمیزاد ر دلش ویلون و سیلون مکنه
مثل ابرایه دلم یکدفگی کر مگیره
عین دریای دلم یکدغه طیفون مکنه

عمو نوروز آمده پوشت خخته در مزنه
 خنده روی لبشه غوصمه ش پنهورن مکنه
 مرد که از لحظات اول ورود زن پشت سر او با حالالت مستخیره ای راه میرود
 ناگهان پا پشت انگشتش به پشت زن میزند:

همشهری: تق تق تق !!

زن: ... تو اومدی خونه؟

همشهری: پس میخواستی کجا برم مرجان جان!

زن: چرا الباساتو در نیاوردی چرا با این کفشهای کشیف روی فرش
 اومدی؟! ...

همشهری: ... بسه بابا! هنوز چشمم به چشمت نیفتاده شروع کردی!
 مرجان جان! بگو کجا بودی چه میکردی؟!!

زن: من رفته بودم پیش دکتر آزی!

همشهری: دکتر آزی کیه؟

زن: همون جراح زیبایی، که چربیهای اضافی رو در میاره!

همشهری: مرجان جان جون! من و تو که چربی کمم داریم چه برسه به
 اضافیش!

زن : خوبی خوبه ! اون شکم صاحب مرده تو نمیبینی !

هم‌شهری : . . . مر بجان جان جون برای شکم من رفته بودی ؟ خوب چرا خودمو نبردی !

زن : چرا واسه شکم تو ؟ شکم تو همین‌طور خوبه ! بهت جبروت و مردانگی میده ! برای خودم رفته بودم که یه کمی چربیهای پاهامو در بیاره ؟ یادت باشه صبح یه چک برام بذاری چون قبل از اینکه حمل را شروع کند باید یه پیش قسطی بهش بدم !

هم‌شهری : عزیز جون پیش قسط اون حالا بمونه ! ما همین قسط خونه رو هم نداریم بدیم ! حالا تو هوس چربی برداری کرده ای ؟

زن : من این حرفها رو نمیفهمم ! مگه یادت رفته میگفتی جونتو برام میدی ! حالا پولتو دریغ میکنی ؟

هم‌شهری : عزیزم هر چی داشتم دادم ! دیگه ندارم ! دماغتو که عمل کردی ! پوست صورتتو که کشیدی ، موهاتو که چه کردی و چه میکنی ؟ مرتب هم مثل کسی که میره رستوران ، تو میری دکتر ! اونهم هر باری برای کاری ! دکترها هم شدن مثل رستورانها ، هر کدوم یک جور اسپیسالیته ای دارند !!

زن در حالیکه از صحنه خارج میشود با فریاد میگوید :

زن : باز رفتی بالای منبر ! خفه شو و یاد اون روزایی بیفت که چقدر ناز مو میکشیدی . . .

همشهری : عزیزم اون روزا آخه خمر بودم ! جوون بودم ! نمیفهمیدم ! رفته بودم یه فیلم دیده بودم که آخرش داش اکل میگفت : «مرجان عشق تو منو کشت !» فکر کردم هر مرجانی مرجان داش اکله ! چه میدونستم این مرجان بلای جوونه !

زن به صحنه باز گشته و با خشم میگویید :

- مرتیکه من بلای جوونم ! حرف دهندو بفهم ! از توی دهات اومدی خواستگاری من شهری منم زنت شدم حالا دو قورت و نیمت باقیه !

زن شال و کلاه مرد را برداشته و به داخل سالن پرتاب میکنند :

زن : خوبه که هنوز نشون دهاتیت روی سرته !؟

همشهری : مرجان جان به شال و کلاه من چکار داری چرا کلاه از سرم بر میداری ؟ این همه کلاه سرم گذاشتی بست نیست ؟ حالا این نصف کلاه رو هم از سرم بر میداری !؟

مرد که به وضوح دیده است که زن ، کلاهش را به داخل سالن پرتاب کرده است روی صحنه برای جستن کلاه پال پال میکند :

زن : مرتیکه دهاتی کلاهتو اونجا انداختم (داخل سالن را با دست نشان میدهد) تو اینجا دنبالش میگردی !؟

همشهری : آخه مرجان جان ! اونجا تاریکه و چیزی دیده نمیشه برعکس اینجا

روشنه ! از طرفی اینهایی که اینجا نشسته اند، برای یک امضا گرفتن از من چه جبار و چنجاللی راه میدارند چه رسه به اینکه شال و کلاه هم دسشون پیفته !! مگه پس بنده هستند! . . .

یکنفر از داخل سالن کلاه را به روی صحنه پرتاب میکند .

زن : دیدی بازم چرخان کردی؟ (با حالت کنایه!) دیدی با چه احترامی شال و کلاهتو دو دستی بهت پس دادند؟

مرد با عصبانیت کتتش را در آورده و از زنش میخواهد تا یک چایی برایش بریزد :

همشهری : اونا هیچی (مردم را نشان میدهد) حالا تو مرجان جان یک چایی برای عشقت میریزی؟

زن : مگه دستت شکسته؟ خب پاشو خودت که کنار سماوری بریز!

همشهری : آخه عزیزم من خسته ام از صبح تا حالا کلی کار کردم . مرد که شب میآید خونه ، زن باید بهش برسه!

زن : اوه! پس به من کی برسه؟

همشهری : اونو که خودم عزیزم! هنوز که ساعتش نرسیده! تا بهت برسم مرجان جان!

(مرد با حالت ویژه ای که حکایت از عشقبازی دارد سخن میگوید)

زن : خوبه خوبه ! ساعتشم که برسه تو هفتاد پادشاه رو خواب دیدی !

همشهری : خب عزیزم از خستگی ! تو که نمیایی شبها پاهامو بمالی ، شونه هامو بمالی ، پاهامو توی آب گرم بگذاری مثل اون اولاً . . .

زن : مگه کلفت گرفتی ؟

همشهری : نه مرجان جان ! اینکارها به آدم کمک میکنند که اون کارها رو بتونه انجام بده ! یعنی پیش غذای غذا میشه ! اونهم غذای اصلی ! . . .

زن : چیه ! امشب نمکی شدی و همش نمک میریزی ، کتت رو بده من بذارم سر جالباسی !

مرد کتش را بزن میدهد ، اما ناگهان مثل اینکه چیزی فهمیده باشد :

همشهری : مرجان جان باز دست تو جیبم نکنی ها چارتا اسکناس توشه که میخوام فردا پول این تلفن خراب شده رو بدم و گرنه باز قطع میشه و نمیتونی به مامان جونت تو تبریز و داداش جونت تو لندن زنگ بزنی !

زن در حالی که به راه رفتن ادامه میدهد و جیبهای کت را جستجو میکند میگوید :

زن : من کی دست تو جیب تو کردم که این دفعه دوشم باشد ؟! اونهم جیبای پر از خالی تو که مگس هم توش نمیره !

همشهری : عزیزم جای پرواز را با جیب من عوضی گرفتی !

و بعد با لهجه اصفهانی میخواند:
 آ قریاد من ز دست زخم بر هوا شده س
 آ روم ز ضربه دستش چو کهر با شده س
 خالی کنه دو جیب منو به نیمه شب
 گوئی که آ بدین درد همی مبتلا شده س!

زن به صحنه بازگشته و با خشم خطاب به مرد میگوید:

زن: باز به مزخرف گفتن افتادی!

همسهری: آخه همه از عشق و علاقه و محبتشون به معشوقشون به شاعری
 میافتند، ولی من از دستبردهای روزانه و شبانه تو! یاد اون روزها بهخیر که
 برای زلفان و لبان و ناز و ادات شعر میگفتم، یاد اون روزها بهخیر که برای
 اسم مرجان قد رعنا و چشم شهلات شعر میگفتم!

زن: خوب همه اینها چرا یادش بهخیر؟ باز هم میتونی در این موارد شعر
 بگوئی!

همسهری: شعر چیه عزیزم معر گفتم هم نمیآید! تو با این حرکات و
 سکانات، ذوق و عشق و شور و همه چیز رو در من کشته ای! قاتل شدی،
 قاتل عشق! ...

زن حرف مرد را قطع کرده و میگوید:

- خفه شو! باز رفتی روی منبر! یکبار دیگه به من توهین نکنی زنگ میزنم به

کمیته تا برن تو زیرزمین و همه عرق و شراب هاتو با خودت ببرند اونجایی که
عرب نی میاندازه؟

همشهری: اونجاییکه عرب نی میاندازه که از اینجا بهتره؟ چون نه کمیته
است و نه هم زن و نه هم شراب خوردن قدغن!...

زن: تازه باید این کوفتگی ها رو کمتر بخوری، چون آقا روی منبر میگفت که
: «اگر شوهراتون عرق خور و شراب خور باشند، بچه هاتون کج و کوله و
بی مخ بار میآیند.»

همشهری: آها پس واسه همینه که تمامی بچه های اونطرف دنیایی ها اونقدر
گیس بلند و خوشگل و قد بلند و دلربا هستند! چون اونجاها این کارها قدغنه!
(بالحن کمدی) و تازه ما که بچه مچه تو کارمون نیست!؟

زن: چطور نیست؟ میخوام سفارششو بدم! از تنهایی خسته شدم! تو هم
جز اذیت کاری نداری، شاید با بچه ام بتونم کمی سرگرم بشوم!

همشهری: آها پس بچه رو میخوای برای سرگرمی!

زن: خب هم سرگرمی هم بازی! آخه میدونی که بچه کوچولو چقدر خونه
رو گرم میکنه!

همشهری: اما منو بتو پابند میکنند! (بالحن کمدی)

زن: چی چی میکند؟

همشهری : هیچتی ! میگم آگه بچه رو برای بازی میخوای شوب برم برات
چند تا عروسک باربی و سارا بخرم !

زن : خیره ! عروسک که حرف نمیزنه ؟ راه نمیره ؟ ناز نداره ! ادا و اطوار
نداره !

همشهری : ادا و اطوار که خودت داری ! اما عروسکهایی که نازگی در
اومده ، هم راه میره هم حرف میزنه و هم غذا میخوره ! بجان تو قسم !

زن : برو پی کارت ، مزه نریز ! من میخوام یه بچه بیارم تا این قوم و خویشا و
همسایه ها فکر نکنند که اجاقمون کوره ؟

همشهری : آها ! پس حالا دیگه نه برای بازی و نه برای سرگرمی ! پس برای
خاطر همسایه ها و فامیل میخوای یکی به این جمعیت خر تو خر دنیا اضافه کنی
و اونو مثل من بدبخت و بیچاره کنی !

زن : خبه خبه ! تو هم امروز برای من فیلسوف شدی و حرفها کیلو کیلوئی
میزنی !

زن با گفتن این جمله از صحنه خارج میشود ، و مرد انگشت حسرت به دندان
میگیرد و با خود میگوید :

همشهری : عمو عیار ! کجایی بیینی که این مرجان ، نه عشقش ! که خودش
داره منو میکشه !؟

مرد در حالت قدم زنان به فکر فرو میرود !

همشهری : باید یک فکر جدی بکنم ! آگه بچه پیاره پدرم در میآید و تا آخر عمر این زنیکه بیخ ریشم میمونه ! باید یک راه حلی پیدا کنم . . . آها ! هموعیار ! میرم پیش عمو عیار ! میگن : «خیلی وضعش خویه !» رئیس اوپوزیسیونه ! این خون و دکون و زندگی رو میدارم واسه مرجان و ماشین و چهار تا قالی رو میفروشم و به اکبر قصاب میگم منو از مرز رد کنه و برم اونور دنیا ! آخیش ! خدا جون اونور دنیا چه کیفی بکنم ! و شبها چه راحت بخوابم از شر این مرجان ! که شده است آتش جان !

صحنه دوم

صحنه عوض میشود و پوستر بزرگی از برج ایفل که نمایانگر آمدن مرد به پاریس است ، حالت مرد همان حالت دلکک و روستائی است که در پی کسی میگردد !

همشهری : آقا جان ببخشید میگن امروز همه ابرونیا اینجا جمعند پس حتما شما ایرانی هستید ؟

هموطن : فرمایش !

همشهری : به چاکرم ، نوکرم ! قربون اون فرمایش گفتنت بشم ! بعد از فیلمهای فارسی دیگه اصلا تو کوچه و خیابون نشنیده بودم که کسی به این خوبی و درستی بگه فرمایش ! فدای اون فرمایش گفتنت بشم داشی قربون اون هیکلت من دنبال عمو عیار میگردم !

هموطن: عمو عیار! عمو عیار کیه دیگه؟

مرد: بابا، عمو عیار معروف، عمو عیار خودمون، همونی که همیشه بفکر مردم بود و عشق مردم و مرجان اونو کشت!

هموطن: خب اگه کشته شده که باید بری تو قبرستون دنبالش بگردی نه اینجا! وتازه تو این غربتی ما کسی رو سراغ نداریم که بعشق مردم سیلشو جائی گرو گذاشته باشه! چه رسه به اینکه کشته شده باشه! آها شاید نویسنده سمک عیار رو میگی؟، یا اون خان رو میگی که از عشق اون دختر فرانسویه که آینه اش رو مثل دلش شکسته بود، خودکشی کرد! تو قبرستون پر لاشز خاکه میتونی مترو سوار شی و بری دیدنش! این خان هم عجب امامزاده ای شده بعد از مردنش، هر کی از ابرون میاد میخواد یک سری به او بزنه!

همشهری: اه پس عمو عیار هم خودکشی کرد و رفت؟ کی؟ کجا؟

هموطن: بابا سی چهل ساله، کجای کاری!؟

همشهری: سی چهل سال! اشتباه میکنی! همین چند سال پیش خودم دیدمش! بعد هم که اومد خارچه تو این فیلمهای خارجیها بازی میکرد، فرعون شد، سرخپوست شد، کلی چیز شد! حتی گانگستر هم شده بود، حالا شنیدم آپوزسیون شده!

هموطن: آها پس عمو عیار تو هنرپیشه بوده که سیاسی شده؟ و از قرار یک درجه عقب بوده!

همشهری: از چی و کی عقب بوده؟

هموطن: از امور دنیا! واسه اینکه سیاسيون از اول كسار شون هنرپیشه اند! اما اين يارو عيار تو اول هنرپیشه بود بعد سياسي شده ر خلاصه يك همه چي آدمي رو من نميشناسمش! بگو ببينم چي ، راستي ، اونوري ، اينوري ، كجائي اي؟ چون اينجا كلي اپوزيسيون داريم!

همشهری: نه بابا عمو عيار اونور و اينوري نيست ايرونيه ايرونيه ايروني! كلي هم لوطيه ، جوانمرده ، بداد مردم ميرسه ، دست مردمو ميگيره!

هموطن: آها با اين نشونيهائي كه تو ميدي ، پيدا كردنش اينجا خيلي مشكله؟! چون اينجا همه از پشت و جلو خنجر ميزنند! اينجا همه به يك بهانه كوچك به روي هم چاقو ميكشند. البته چاقو و خنجر مدرن! كه اونهم زبونه! يعني با زبون پدر همدিকে رو در ميآرن و بهم نيش ميزنند! اونهم از پشت سر نه از روبرو!

همشهری: دهه: پس بگو اينجا همه كاكا رستم و قيصرند!

هموطن: آره اينجا همه قيصرند! هر روزم قيصر بازي! چپ بري راست بيبي چاقو كاريت ميكند! اون ميزا رو نگاه كن!؟ هر كدمشون يك دولت و يك حزب و يك اپوزيسيونند! و تو اگر به كتابها و روزنامه هاشون چپ نگاه كني ، كتك است كه ميخوري و يا هم فحش است كه ميشنوي زذل ، ننگين ، خود فروخته ، غلطهاي زيادي ، ژستگير ، شارلاتان ، مزدور ، جيره خوار وزارت اطلاعات ، خائن ، نوكر فلان ، غلام بهمان ، ...

همشهری: : يعني كتابها و روزنامه ها شون حالت آبجي فاطمي رو داره واسه قيصر! كه هر كي چپ نگاه كنه سلاخي ميشه! حالا يا توي سلاخ خونه! يا

توی راه آهن یا هم توی حمام؟!؟

هموطن: آفرین تازه داری وارد جریانات میشی! عینهو خود قیصر خان! اون اوایل که اومده بود اینجا اصلا این حرفها حالیش نبود، ولی حالا حساسی همه چیز دستگیرش شده!

همشهری: قیصر! بینم قیصر رو مگه میشناسی؟!؟

هموطن: قیصر رو کیه که شناسه! پس چی دارم برات تعریف میکنم! اینجا همه، شاگردا و نوچه های قیصرند! همه این اپوزیسیونهای ما قیصرینند! اونوقت میخوای من قیصر رو شناسم! د- زکی- بابا! قیصر معلم همه ماست! اما بیچاره خودش دیگه بردی نداره؟! چون همیشه رسم روزگار همینه! از اونهاییکه یاد میگیریم، ما جلوتر میزنیم! حالا هم ما رو دست قیصر زدیم و رفتیم بالا! اونجا رو نگاه کن دو تا کامیون پلیس مبینی! منتظرند که امروز که جمعه است و اپوزیسیون اینجا جمعند به سر و کول هم بریزند و بعد اونها بیاند جلو و مداخله کنند! و تا وقتی که به سر و کول هم کسی نریخته، هر کسی آزاده که پشت بساط سیاسی خودش ایسته؟!؟

همشهری: دهه! پس اینجا هم مثل ناصر خسرو و شمس العماره خودمون، ایرانیها بساط میزارند!

هموطن: اما بساط سیاسی! آره عزیزم هر کدوم از اینها یک دولت هستند! البته فقط همین روز جمعه! بعد تا هفته آینده میرند پی ظرفشویی، نویسندگی، شاعری، تاکسیرانی، کپی گرفتن، بچه نگه داشتن، سر کلاس رفتن... و باز تا جمعه میشه، همه رهبر میشن!

همشهری: اما قیصر! گفتی اونو میشناسی؟ آخه قیصر و عمو عیار باهم از مرز خارج شدند و همخونه بودند! کجا میتونم پیدااش کنم!

هموطن: آها پس او پسریه که خیلی ادعا داشت عمو عیاره؟ اما قیصر بهش میگفت باباپیری!

همشهری: آخیش بمیرم یعنی عمو عیار اینقدر پیر شده که از بابا هم گذشته و به بابا پیری رسیده؟

هموطن: آره قیصر مدتی غییش زده و حالا مدتی است که بابا پیری، توی اون ساختمون روبرو زندگی میکنه!

همشهری: به به! توی اون ساختمون شیک و تر و تمیز! بارک الله! صد آفرین! حقا که همونجا جاشه حتما یک طبقه خدمتکارانشن، یک طبقه سالن تمرین و ورزش، یک طبقه پذیرایی و یک طبقه اتاق خواب و...!

طرف حرف مرد را قطع کرده و میگوید:

هموطن: وایسا وایسا! بابا جون! خیلی داری تند میری! حقا که تازه از ولایت اومدی و در جریان امور نیستی! توی اون ساختمونی که میبینی صد خانوار زندگی میکنند و طبقه آخرش اتاقهای خیلی کوچکی داره که به دانشجوها کرایه میدن، یکی از اونها رو هم باباپیری کرایه کرده؟

همشهری: چطور؟ عمو عیار که دانشجو نمیتونه باشه؟ خیلی وقته که از دانشجویی عبور کرده! او از پروفسوری هم گذشته حالا چطور دانشجو شده؟

هموطن : بابا چون اینجا همه با دانشجویند و یا پناهنده ! تازه بعضی هاشون هم هر دو تاشن ! یعنی هم پناهنده و هم دانشجو ! بعضی وقتها هم که هر سه تاشن !

همشهری : سه تاش چیه دیگه ؟

هموطن : آها ! سه تاش میشه ، دانشجوی پناهنده بیکار ! تازه اگر استاژی هم گیر بیاره بهش اضافه میشود

همشهری : چطور میشه آدم هر سه تاش یا چهار تاش باشه ؟

هموطن : آخه اینا هر کدومش امتیازاتی داره یعنی وقتی تو پناهنده هستی یک حق و حقوق پناهندگی داری ، وقتی دانشجو هستی باز هم یک حق و حقوق و امکاناتی داری ، وقتی که بیکار هم هستی باز یک حق و حقوق و امکاناتی داری ، پس ! به صرفه است که آدم اگه میتونه هر سه تاش باشه ؟ و بعضی وقتها پیری و بازنشستگی هم بهش اضافه میشه ! تازه بعضی ها با اپوزیسیونهای مایه دار هم کار میکنند که اونهم باز حق و حقوق و امکاناتی داره !!

همشهری : هر لحظه ای به من بلائی دیگر آید به دلم زخم ز جایی دیگر

هموطن : چی شد بابا چون کجانات زخمی شد؟! نکنه تو هم مثل من عاشقی؟

هموطن ژست ویژه ای میگردد و میخواند:

بو گلن هارالی دیر

داغلارین ما رالی دیر

اییل اوزوندن اوپوم اورهکیم یا رالی دیر

گوی گولوم گنلسین آی ننه
 گوی گولوم گنلسین آی ننه
 قاهی دا دوران اوغلانا بیر رحمین گل سین ننه همسی
 عزیزین دردی قال ماز
 باغیندا دردی قالماز
 یار یا رینا یتیش یه
 اوره ك ده دردی قالماز
 گوی گولوم گنلسین آی ننه
 یاریم . . گوی گولوم گنلسین آی ننه
 قارا باغین دوزو وار
 دوزل رینده قوزو وار
 ایکی کونول بیر اولسا
 کیمین اونا سوزو وار
 گوی گولوم گنلسین آی ننه گوی گولوم گنلسین آی ننه

همشهری: ای بابا! دست روی زخمهای من چرا گذاشتی، بذار برم یه سری به عمو عیار بزنم تا شاید . . .

هموطن: از زخمهای کم بشه؟ ها؟ اما مطمئن باش بیشتر میشه؟ خصوصاً اگه بهش بگی که اومدی پناهنده بشی! بهت میگه گذشت افسانه آن عمر کوتاه! یعنی اون حقوقهای یک و دو و سه همه پریده و خودکشی و مردنه که واسه ما ها مونده! اون دوران طلاهی خارج با مردن میتران مرد و رفت! برو به امان خدا . (باحالت تمسخر)

صحنه سوم

صحنه خاموش و روشن میشود و اتاقی است که خانه عمومیار است با یک تشک در کنار آن و دستشویی ای در کناری دیگر . . .
عمویار دراز کشیده است که صدای دق الباب میآید :

عمویار : کیه ؟

همشهری : آشنا !

عمویار : آشنا کیه ؟ اسم نداره ؟

مرد : چرا هم اسم داره هم رسم داره ؟

عمویار : درب را باز میکند و مرد به داخل صحنه میآید اما عمویار که با تغییر چهره همان جوان دانشجو و یا هموطن می باشد متعجب است .

مرد با حالتی که آغوش باز کرده است میخواند : عمویار جان ،
تا مهر توام در دل شوریده نشست و افتاد مرا چشم بدان نرگس مست
این غم ز دلم نمینهد پای برون وین اشک ز دامنم نمیدارد دست !

عمویار با تعجب بسیار به مرد نگاه میکند و میگوید :

عمویار (دستی از پائین به بالای مرد میکشد . . .) : کی هستید شما آقا ؟ چی

میخواهید؟ چه میگوئید! شنیده بودم که در این شهر همه شاعر و نویسنده شدند اما نه به این حد!

همشهری: قیصر جان من از قدیم الایام شاعر بودم، من از روزی که سمک عیار رو خوندم شاعر بودم! من کلی شعر گفتم همش رو برای تو گفتم، بعد هم که تو نبود، رفتم مرجان رو پیدا کردم و گرفتمش و باز برای مرجان شعر گفتم.

عمو عیار: مرجان کیه؟ این حرفها چیه؟ اصلا خود شما کی هستید؟

همشهری: ششماه اول مرجان، مرجان بود عشق من بود! اما بعدش شد بلای جان! این آخر کاریها هم که میخواست یه بچه بذاره رو دست ما! که منم دیگه نتونستم تحمل کنم گذاشتم و جیم شدم! یاد اون روزها بخیر که براش میخوندم: مرجان جان

از شوق توام هست بر آتش خاطر بی وصل توام نمیشود خوش خاطر
در حسرت ابرو و سر زلف خوشت پیوسته نشسته ام مشوش خاطر

عمو عیار: یعنی اگر درست میفهم شما این شعرها رو برای خانمتون سروده اید؟

همشهری: سروده بودم! تمام شد! پدرم در آمد! پیر شدم، خل شدم، گذاشتم و فرار کردم.

عمو عیار: اما نگفتید که شما خوتان که هستید؟ اهل کجائید؟

همشهری: (با آه و حسرت حرف میزند) به عمره که همه بمن میگن همشهری!

عمو عیار: ا! یعنی شما هم مثل من اهل قزوینید؟

همشهری: نخیر عزیزم! هر همشهری ای که قزوینی همیشه!

عمو عیار: پس شما همشهری کی هستید، اهل کدوم شهرید؟ یعنی با کی همشهری هستید؟ اگر با من همشهری نیستید؟

همشهری: اهل ایرانشهرم! ایرانهم که فقط تهران نیست که شما تهرونی ها همش تهرون تهرون میکنید ایران ۴۰۰ تا شهر داره!

عمو عیار: آها اهل ایرانشهرید؟ نزدیک چارمحال و اونجاها؟ جای گرمی است آفتاب کولاک میکند! برای همین است که روی مغ شما اثر گذاشته است!

همشهری: چی میگی عمو عیار عیب داره؟ شما هم که داری پشت سر و جلو مردم حرف میزنی؟ گرما چیه داغی کدومه بی مخی چیه چارمحال کدومه؟ من ابرونیم!

عمو عیار: خراب شی مرد! ابرونی که هستی میدونم! اهل کدوم محل و شهر و دهی هستی؟

همشهری: من تو جوادیه بزرگ شدم اما همه جای ایران سرای من است!

عمو عیار: (با دست شال و قبای همشهری را نشان داده و میبرد) جوادیه؟

همشهری: کدوم بچه تهرون تهرونیه اصله؟ همه از اینور و اونور اومدن

تهرون! من از شراسون تو از قزوین اونیکمی دیگه از گیلون و مازندرون و . . .

عموعیار: خیلی خوب بابا فلسفه نیاف! بگو ببینم تازه از ایرون اومدی که هنوز تو این شکل و شمایللی؟ شما هم فراری هستید؟

همشهری: آره جانم! اما شماها از دست ملاها فرار کردید من از دست زنم

عموعیار: بهر حال فرار فراره؟ ما فرار کردیم یک ملت رو پشت سرمان گذاشتیم، شما فرار کردید فقط یک زن را پشت سرتان گذاشتید!

همشهری: عجب عموعیار جان این چند سال اقامت در خارج در شما هم اثر کرده و حرفهای فیلسوفانه میزنید!

عموعیار: عزیز من ما اینروزها همگی مون فیلسوف شدیم! اصلا افلاطون و ارسطو پیش ما هیچند! جوانهای ما با گذاشتن یک سیبل و یا یک ریش و یا هم یک کراوات و یا یک اورکت، از سقراط هم خردمندتر میشوند! از امام حسین هم حسینی تر و از چه گوارا هم چه گوارا تر (با لحن طنز و متلک)

عموعیار به طرف میز رفته و لیوانی از شراب پر کرده و ادامه میدهد:

قومی ز پی مذهب و دین میسوزند

قومی ز برای حور عین میسوزند

من شاهد و می دارم و باغی چو بهشت

ویشان همه در حسرت این میسوزند

عموعیار جام را پر کرده و به همشهری میدهد، مرد از گرفتن آن امتنان میکند.

عمو عیار به او میگوید : بگیر جان من ! اگر امروز از دست من نگیری ، فردا از دستی دیگر خواهی گرفت . بسیار بوده اند چون تو ! اما زمان قضیه را حل میکند ، حالا یا با روز و یا با هفته و یا با ماه و یا با سال ؟ مگر نشنیدی که بوعلی سینا گفته بود و مندرس هم نوشته بود که شراب را نعمات و برکاتی است برای صحت و سلامتی ! اما حتما تو نخوانده ای ، گفتم از قیافه ات پیداست که تازه واردی ! و حتما با همین پرواز امروز جمعه به پاریس آمده ای ، (عمو عیار لباسهای مرد را بو میکند) آهان ! هنوز بوی خاک میدهی ! بوی خاک خوبان ! هنوز بدنت بوی عرق دارد ! عرق خسته ایران ! بیایا تا این بوی خاک و بوی عرق را ، با بوی شراب کهنه بور دو عوض کنیم !

همشهری جام را با ترس و لرز گرفته و به گوشه ای میرود و عمو عیار میخواند :

دل با رخ دلبری صفائی دارد
که هر نفسی میل بجائی دارد
شرح شب هجران و پریشانی ما
چون زلف بتان دراز نائی دارد

همشهری جام شراب را بر زمین مینهد و با خود میگوید :

همشهری : عجب عمو عیار هم در این پاریس پر بار و دلبر ، دلبری اش برای من بیچاره گل کرده و به ما میلش گرفته ؟ شنیده بودم که عمو عیار اهل قزوین است اما نمیدونستم که تو پاریس هم قزوینی مونده !

عمو عیار نزدیک میشود و لیوان را از زمین برداشته و به دست مرد میدهد و دستی بر سر و گردن او کشیده او را به وسط صحنه میآورد :

(با لهجه قزوینی میخواند)

از شدت دست تنگی و محنت و درد
 در خانه ما نخواب پایی و نه خورد
 در تابه و صحن و کاسه و کوزه ما
 نه چرب و نه شیرین و نه گرم است و نه سرد
 یعنی کلا در زندگی غربتی مایعات بیشتر است از چیزهای دیگر ، بسلامتی !

جام می را بالا میبرد و مرد هم آرام آرام لبی تر میکند .

عموعیار خطاب به مرد : خب بفرمائید بنشینید ، شرمنده ام که نه پسته دارم و
 نه زیتون که با شراب همراهی کند .

همشهری : خواهش میکنم شما خودتون آقا عیار ، هم زیتونید و هم پسته ؟

عموعیار : شما عجب آدم بامزه و بانمکی هستید ! در اولین برخورد مرا
 مجذوب خودتون کردید ! یک دهن براتون میخونم خیلی وقته نهخوندم

عموعیار شروع میکند به کردی خواندن :

یاری چوار چشتن باوری و جا
 راستی و پاکی ، نیکی و ردا
 کاوه من خاصه نه سنگ و نه برده
 صفای جمع یار دواي کل درده

همشهری : به به چه صدایی ما یه عمره که زمین خورده شمائیم و مجذوب
 شما ، بجان شما اصلا حیف شد که اونجورا شد و گرنه من خودم یک کنسرت
 براتون میداشتم

عمو عیار: مگر شما کنسرت گذار هم هستید؟

همشهری: ما خنده میگویید: کنسرت گذار که چه عرض کنم! خواننده
میخواستم بشم! که نشد!

عمو عیار: پس باید صدای خوبی داشته باشی؟

همشهری: میخواهی برات بخونم؟

عمو عیار: چرا که نه؟

همشهری: پس لیوانمو پر کن ببینم! تا بعد هم تو ببینی من چطوری انتر ایرانی

بر وزن انتر ناسیونالی! برات میخونم!

(و شروع میکند بخواندن و رقصیدن - با لهجه شمالی)

سیه چومه سیه چومه تی قشنگی ولله جای حرف ناره

چی شه گفتن چی شه گفتن وقتی ا خلق نگاه تاریک باره

سیه چومه سیه چومه شب دوست دارم کی تی چوم مانه

تا دینه گل تی او دیمه ذوق کونه هی فو را تند تند جنبانه

تی جولان گل تاودا سرخی گیلاس داره

تی چومان برق زنه ور سوسوی الماس داره

تی او خنده خنده ره غش کنم تره غش کنم

تی او خنده خنده ته ره غش کنم تره غش کنم

پس از قطع موزیک و رقص، عمو عیار با دست، خودش را نشان میدهد و

میخواند:

این نمش که شب در انجمن میرقصه
ماند به گلی که در چمن میخندد
هر شب که به بالین من آید تا روز
میسوزد و بر گریه من میخندد

همشهری جام شراب را بالا کشیده و خطاب به عمو عیار میگوید :
همشهری : عمو عیار ، شما با آن همه برو بیا ، هارت و پورت و شهرت
امروز در چنین جایی زندگی میکنی؟! ما اونجا که بودیم میشنیدیم که شما
وضعت خیلی خوبه و رهبر اپوزیسیونی و کلی برو و بیا داری . .

عمو عیار حرف مرد را قطع نموده و بعد از آنکه گلوئی تازه میکند ، میگوید :

عمو عیار : داشتم ! برو بیا مثل قدیم داشتم ! اما همون یکی دو ماه اول بعد هم
یکی دو سال دوم بود ! و بعد هم تموم شد .

همشهری : چطور تموم شد ! هنوز که اپوزیسیونها تموم نشده اند ! من الان
توی شهرک دانشجویی پاریس کلی شونو دیدم ، هر کدام یک بساط و یک
دکون داشتند و همه مشغول کار بودند ، مال شما چطور شد که تموم شد !؟

عمو عیار : البته مال اونها هم تموم شده ؟ فقط هفته ای یک روز به بهانه نهار ده
فرانکی جمع میشوند و حالت کلوپ دارد و پاتوق ! و حضورشون برای اینه که
عمرشون تموم نشه ! وگرنه کارشون خیلی وقته که تمومه ! بود اونا بهمون بودن
نهارشونه در اونجا ! آره عزیزم ! همین و بس ! اپوزیسیون مپوزیسیون فینی !

همشهری : فینی !؟

عموعیار : آره فینی یعنی فینیش ! یعنی تمام ! پایان !

همشهری : اما هنوز که کاری پیش نرفته ، آبی از آب تکون نخورده ؟

عموعیار : چرا عزیزم کلی کار شده ؟ کلی رئیس جمهور و وزیر و سفیر و سناتور شدند البته در کافه تریاهای خارج از کشور و اونهم واسه خودشون و دوستانشون تو هر کافه ای که جمع میشن یک دولت تشکیل میدن و یک حکومت ! تازه هر وقت که میخوان چار تا قرارداد بستند یا چار تا قرارداد را پاره کنند ، میزنند و یکی از همین اپوزیسیونها را ترور میکنند ! بعضی از اپوزیسیونها هم که دیروز ضد سرمایه داری بودند حالا کارهایی میکنند که هیچ راکفلی و هیچ بنیاد مستضعفانی یا رفسنجانی ، انجام نمیده ! کنسرت میدارن و بلیتاشو مجاني میدن ، تازه آگه راحت دور باشه بلیت هواپیما و هتلت را هم میدن ! و چهار ساعت سرتو بند میکنند تا نیم ساعت رئیس جمهور جونوش برات نطق بکنه ، توهم که کلی بلیت کنسرت و هواپیما و چلوکباب مجاني گرفته ای تو رودر بایستی گیر میکنی و اونجاها کف زدنش با بقیه کف میزنی ! بعد هم این کف زدنهای تورو ، فردا میرن اینور و اونور به این قدرت و اون کشور میفروشن تا مخارج کنسرتشونو تأمین کنند و یک پول توجیبی هم برای خودشون ذخیره کنند ! !

همشهری : پس بگو این اپوزیسیونها ، واسه این در حرکتند که روشون معامله بشه ! ...

عموعیار : آره یا روشون معامله بشه یا جونوش گرفته بشه برای چند معامله ، و از طرفی ، ریشه و شیره ما و مردمان هم توی دستشون باشه !

همشهری : عموعیار اون اوایل که با خان خوشبخت بودی مثل اینکه

خوشبخت تر از امروز بودی؟!؟

عموعیار آهی میکشد و میگوید :

عموعیار : آره بیچاره خان خوشبخت که بخت آنچنان که باید یارش نبود ! کلی دست و دل باز و سخاوتمند بود ! به ماها مرتب میرسید ! پول براش ارزش نداشت ! اما بیهو همه حقوقا قطع شد ! میگفتند که زنش گفته مگر دیوانه ای که پول مفت به اینها میدی ، تازه کاری هم از پیش نمیرند . . . خلاصه همه حقوق بگیرا ، با قطع شدن حقوقشان مخالف خان شدند ! بعد هم که روزنامه ها نوشتند که عراق عراق چند میلیون بهش داده !

همشهری : خوب معلومه که یک کسی پول رو بهش داده بوده ! بلیت بخت آزمائیش که نبرده بوده !

عموعیار : آره گرفته بود ، خودش هم میگفت گرفتم ! میگفت ناسلامتی ما نخست وزیریم ! هر چند حالا بزیریم ! اما به روز میریم بالا و این قرضها رو پس میدیم ! اما اجل مهلتش نداد ، بیچاره رو مثل گوسفند قربونی ، کشتند !

همشهری : عموعیار اون شازده امین و ژنرال ماندنی و اینا چی شدن ؟ میگن با اونها هم کار میکردی !؟

عموعیار : آره نازنین ، آدم وقتی بیکاره ، به هر دری میزنه تا کاری پیدا کنه ! با اونها هم بودیم و کلی دلار میگرفتیم و کلی عشق میکردیم ! اما گند اونها هم در اومد !

همشهری : یعنی چی ؟ چطوری گندش در اومد !؟

عموعیار : مگه نشنیدی ، یهو اعلام کردند که این پولها رو سازمانهای سیا و سفید به اینها میدادند ! و حالا هم قطع کرده اند ! چون کارهای جدی انجام ندادند !

همشهری : آها ، اینا پس اپوزیسیون سیاه و سفید بودن و واسه اونها کار میکردند !

عموعیار : آره عزیزم ! اون اوایل فکر میکردم که واسه مردم ایران کار میکنن ، اما وقتی گند این کارها در اومد ، فکر کردم چطور میشد ما از عمو سام پول بگیریم و برای ایران کار کنیم؟

همشهری : پس اون دلار ملارا که میدادن واسه این بوده که سر شماها گرم باشه ؟

عموعیار : آره ، هم سر ما گرم بشه و هم سر اونهاییکه تازه از اونور میان اینور رو گرم کنیم و هم اونارو اونجا بگذاریم تا هر جور میخوان سر مردمو گرم کنند . . .

همشهری : عموعیار ! اشتباه کردی از اول نرفتی پیش شازده ی قدر قدرت ! اون جون میداد واسه این کارها ! هم جوون هم خوشگل هم خوش تیپ هم پولدار ! هم مادر و عمه دار . . .

عموعیار حرف مرد را قطع کرده و میگوید :

- چی چی داری میگگی ؟ خواب میبینی !؟ چند بار رفتم پیشش !

گفتم : « آقا چون دستم به دامنانت ! »

گفت : « عجیبه مگر نمیدونی من دامن ندارم ، عمو همیار منو با کاکا رستم عوضی گرفتی ! »

ارزش معذرت خواستم و گفتم : « خلاصه دستم به کراواتت به کشت به شلوارت به هر جات که دلت میخواه ، بیا و یک کاری بکنیم ، از این بیکاری ما خسته شدیم ! »

بهم گفتم : « چیه آقا ! بیکاری ؟ کار میخواهی ؟ دلت میخواه برات یک پمپ بنزین بگم باز کنند ؟ یا بذارمت یکی از رستورانهای همه جونو بگردونی ؟ یا هم اگه میخواهی بگم برات یک کپی سرویس باز کنند ! میگی نه ؟ میفرستم بری لس آنجلس به تلویزیون باز کنی ؟ یا هم اگه دلت میخواه خواننده ات بکنم بری کنسرت بگذاری ! »

گفتم : « قربون ، من این مراحل را همگی جملگی یکی یکی پشت سر گذاشته ام ! منظورم از کار ، کار برای میهن و ملت است ! مبارزه است ! آزادی است ! نبرد است ! »

یه هو حرف مراعطع کرد و گفت : « مبارزه که دارن میکنن هر وقت که پیروز بشن میان و ما را خبر میکنند تا بریم براشون رهبری بکنیم ! »

گفتم : « قربون ، خوب الان هم که دارند مبارزه میکنند ، احتیاج به رهبر دارند ! »

گفت : « نه بابا ! اونها هر کدومشون خودشون یک پا رهبرند ! مگر ندیدی چطور یکشنبه به قضاوت در مورد بابام برخواستند و اونو با گریه از مملکت بیرون کردند ! یکشنبه دیگه باز واسه بابام سینه زدند ! اصلا مگر تو تاریخ نخوندی ؟ وقتی بابا بزرگمو از خونه بیرون کردند ، چهار نفر هم نیامدند سر راهشان را بگیرند و جانی و یا مالی را نثار راه نرفتشان بکنند ! ! این مردم را ما خوب میشناسیم ! واسه همین بایستی اونها رو تو نمک خوابوند و هیچوقت هم جلوتر از اونها راه نیفتاد ! اگه جلوتر از اونها راه بیفتی ، توی دست و پاله

میشی؟! تازه هر کی هم بما سلام میکنه هدفش اینه که ما یه پولی بهش بدیم
نمیدونه که ما هم مثل ملاها دست بگیر داریم اما دست بدهمونو قطع کردن
بعد هم آخر سر وقت خدا حافظی در گوشم میگه:
عمو عیار جان! نداری یک هزار دلاری بهمون کمک کنی؟ میخوام برای بچه
ها پستونک بخرم!

همشهری: عجب! این جوون رعنا هم که یک پافیلسوف شده، خودش
تنهایی همه این حرفها رو میزد؟ شما بهش چی گفتی؟

عمو عیار: گفتم اگر پول ندارین چرا پستونک دهن بچه هاتون میکنید تا بیشتر
گرسنه بشن!

همشهری: بهش نگفتی دلارا و بلدینگا و کاخهایی که فروختی چی شد!

عمو عیار: قسم و آیه می اومد که این شایعات دروغه!

همشهری: عجب! خیلی جالبه! من فکر میکردم که خوب بلده اسکی کنه و
شنا روی آب و زیر آب و خلبانی، حتی میدونستم که اسب سوار خوبی هم
هست! اما نمیدونستم که فیلسوف هم شده.

عمو عیار: این روزا همه فیلسوف و دانشمند شدند! یک شعر حافظ رو از رو
بلد نیستند بخونند، اما همشون سقراط و افلاطون و ارسطو و فیثاغورث و
... هستند!

همشهری: تازه کجای کاری امروز یکی رو دیدم که میگفت: «اینها از

سفر اطر خود دشو نو خردمند تر می‌دوینند . . . »

عمو عیار : دقیقا همینطور !

مرد : پس این اپوزیسیونها هم همه شون بعلله ! از یکجا می‌گرفته اند و به جاهای دیگه میداده و میدهند !

عمو عیار : برای خودشون هم کلی می‌مونه !

مرد : چطور ؟ واسه خودشون چی می‌مونه ؟

عمو عیار : مگر جریان اون گوسفند دزده رو نشنیدی ؟

مرد : نه عمو جان تعریف کن !

عمو عیار : اصلش مال عید خودمونه یعنی عید زاکانی ! اما باسم ملانصرالدین هم نوشتنش ! میگن : « یک کسی بود که مرتب گوسفندارو میدزدید و سر میرید و گوشتهاشو بین مردم تقسیم میکرد . » ازش پرسیدند : « این دزدی و آن تقسیم یعنی چه ؟ » گفت : « گناه دزدی با بخشیدن گوشت به مردم پاک میشود و آنچه برای من برایگان میماند کله و پاچه و پوست پر ارزش آنست ! » حالا هم حال و روز اپوزیسیون پولدار ما چنین است و حال اپوزیسیون گدا را هم خدا داند !

مرد : بیچاره ملت ما هم که الکی دلش خوشه ؟

عمو عیار : آره دیگه مگه نمیدونی مردم همیشه الکی خوش هستند !

همشهری زیست خوانندگی به خود گرفته و شروع بخواند میکنند
(به لهجه کردی)

ای شیرین ، شیرین شیرین باوانم

ارای دوریکت کور بو چوانم

چویل مست بی سر مه مسه

خدای من زانه خوین چن کسه

جفتی چو دیری چو پیاله چینی

خدای بان سر للیت نسینی

ای داد و شرطه کی نیمه تمامت

خوم ناشی نادان کفتم و دامت

همشهری : میدونی چرا خوندم گرفت؟

عموعیار : نه چرا؟

همشهری : آخه یاد دکتر کردی خودمون افتادم که داششو سوراخ سوراخ
کردند!؟

عموعیار : چطور؟ دکتر کردی کیه؟

همشهری : دکتر کردی! دندون سازه تو تهرون ، یک شب من برای دندون
دردم باهاش قرار داشتم رفتم مطلب نبود ، یکساعت نشستم تا او آمد! سر حال
و خندون

گفتم : «دکتر جون مشتریها اینجا معطل شما دو ساعت تأخیر داری و با همه
اینا داری بریش ما هم میخندی!؟»

گفتم : «آره عزیزم ، آخه نمیدونی چی پیش او آمد!»

گفتم : «چی؟»

گفت : ماشین منو دزدیده اند!»

گفتم : دکتر جون ، دزدیدن ماشین که گریه داره نه خنده!»

گفت : نه آخر! تو نمیدونی! کسبیکه ماشین منو دزدیده از مشتریهای منه که دندونشو چند بار کشیدم!»

گفتم : «خوب مشتری شما هم که باشه باز دزدی کرده و جای خنده نداره!»

گفت : نه عزیزم ، آخه خوشبختانه وقتی ماشینو دزدیده که خودم توی ماشین نبودم! و من از این خوشحالم که ماشین ، بدون خودم رفت!»

عموعیاری : آفرین! درود بر تو! چه مثال زیبایی! حالا افسانه همه ما همین است! آنها از داخل و اینها در خارج! جملگی از این خوشحالند که اگر دین رفت ، مملکت رفت ، جوانها رفتند همه چیز رفت! اینها هستند! آنها هم رئیس و وزیر و کیل و پادشاه در غربت! و اینها همینطوری الکی خوش هستند ، چون اگر بروند اونجا که ، اون مملکت یک رئیس و چند تا وزیر بیشتر نمیخواهد! و این تورم رئیس فقط در همین خارج است که ماندگار است و خریدار دارد!

همشهری : آی گفتمی! خدا پدر و مادر این مرجان جان را پیامرزه که موجب شد ما یکسری بیائیم خارج و روز اول کلی درس بگیریم!

عموعیاری : اما شماها هم که اونجا حال و روز درستی ندارین!

همشهری : نه نداریم! ما هم بیچاره ایم همش توی صف و کار و یا بنده و بستونیم! اینقدر صبح تا شب کار میکنیم و زحمت میکشیم که شبها به کار مرجان جان هم نمیتونیم برسیم!

عموعیار : یعنی میخوای بگی که هنوز بچه دار نشدی ؟

همشهری : الحمدلله نخیر !

عموعیار : چرا الحمدلله ؟

همشهری : آنخه بچه دار شدن همانا و پایبند شدن همان !

عموعیار : مگر پایبندی به خانه و زندگی بد است ؟

همشهری : خیلی بد است ! من از جوانی تو این فکر بودم که نه زن بگیرم و نه بچه دار بشم ، اما گول خوردم و به این مرجان که رسیدم ، گرفتمش ! اما تا فهمیدم میخواد بچه دار بشه گذاشتم و فرار کردم !

عموعیار : اگر رهبران سیاسی ما هم تا میخواد حرکت سیاسیشون بچه دار بشه ، بذارند و فرار کنند، دنیا گلستان میشه ؟

همشهری با لهجه شمالی میخواند :

دنیا بهشت ما بشه

همه چی بکام ما بشه

اگه کسی بچه دار نشه

آی بچه بچه بچه

شیکم باپات یه بشکه

بشکه میشه درشکه

میکشه تورو تو کوچه

کوچه ها که در نداره
از حال ما شتر نداره

عمو عیار: راستی غذا مذا چیزی میل داری؟

همشهری: عمو عیار، به جان شما به تنها چیزی که الان میل دارم همیشه!
غذا!

عمو عیار به تکاپو میافتد تا چهار تا تخم مرغ درست کند.

عمو عیار: اینجا چون گاز ما قطع شده با شمع آشپزی میکنیم!

همشهری: چطور؟ در همسایگی قرن بیست و یکم اونهم در پاریس! با شمع
آشپزی میکنید! بابا دست خوش، حالا تو دهات ایران هم یا با برق و یا با گاز
آشپزی میکنند، اما شما در پاریس با شمع!؟

عمو عیار: آره جانم آخه این پول گاز ما خیلی گرون میشه! از طرفی هم
خطرناکه در یک اتاق هم آشپزی بشه هم دستشوئی و هم اتاق خواب!

عمو عیار یک جاشمی بزرگی را روی میز میگذارد و مرد به او نزدیک میشود و
با تعجب به جاشمی نگاه کرده و میگوید:

همشهری: به به! عمو جان شما هم رفتی بعشق شراب خوردن مسیحی
شدی؟ آخه میدونی که اونطرفها خیلی ها برای شراب خوردن هم که شده میرن
و مسیحی میشن!

عمو عیار : نه ! چه طور ؟

برد : آخه خیلیها صلیب به گردنشون می اندازند ، اما شما روی جاشمی تون صلیب گذاشتین !؟

عمو عیار : آها ! اینو میگی ! نه این قصه مخصوصی داره !

همشهری : چه قصه ای ؟

عمو عیار : آخه من یک شمعدان خیلی خوبی داشتم یادگار مامانم بود که به من هدیه کرده بود یک روز دزد آمد به خانه ما و همه داشت و نداشت ما را برد !

همشهری با تکان دان سر و نشان دادن خانه میگوید :

- چه داشت و نداشتی !؟

و عمو عیار ادامه میدهد :

عمو عیار : منم خیلی ناراحت شده بودم از اینکه دزد بیاد و اینجوری خونه منو بزنه ! اونهم شبی بود که برای عروسی یکی از دوستان به کلیسا رفته بودیم ! رفتیم پلیس شکایت کردم و مدتی گذشت و فایده ای نداشت ، حتی رفتم به کلیسا و گفتم : «آخدا ، خوشت میآد که ما اومدیم اینجا پیش تو واسه عروسی ! اونوقت دزده بره خونه ما و اونجا عروسی بگیره !؟» یهو به یاد فیلم قیصر افتادم و گرفتن انتقام ، گفتم : «آخدا ، تو که خودت خیلی خوب دزدا رو میشناسی ، من این شمعدونی تو رو برمیدارم میبرم خونه ، تو خودت میتونی بری پیش

دزده و شمع‌دونی منو بجاش ازش بگیری؟! تازه بهش رحم کردم و فرشاشو
تلویزیونشو مبلاشو برنداختم! (آهسته میگوید:) راستشو بخوای در توانم
بود! چیزای دیگه خیلی سنگین بود!»

همشهری: پس حتما این تشک و میز رو هم از مسجدی به انتقام گرفته ای؟

عموعیار: نه بابا، مسجد‌های اینجا اینتقدہ خالی و گدان که آدم دلش به حالشون
میسوزه و بجای اینکه چیزی برداره، دلش میخواد کفشاشم واسه خدام
بذاره!؟

همشهری: پس وضع خدا توی کلیساها بهتره تا توی مساجد!؟

عموعیار: هی، بگی نگی! وضع خدا اول از همه تو کنیسه محشره! بعدش
کلیسا درجه دومه!

همشهری: عموعیار؟

عموعیار: جانم

همشهری: این قیصر بازی و انتقام گیری تو، به فکری به من داد!

عموعیار: چه فکری!

همشهری: بریم ما هم ایران و انتقام بگیریم!

عموعیار : از کی؟ با چی؟ چطوری؟ بچه‌ای؟ قیحه قیحه مون میکنند!

همشهری : نه عموعیار ، با کلک میریم! یا سبیله و نیرنگ میریم! مگه همیشه ما کلک نخوردیم؟ خوب حالا ما هم یکبار کلک میزنیم؟

عموعیار : چه جور کلکی؟

همشهری : رئیس جمهور میفرستیم ایران!

عموعیار : چطور! رئیس جمهور از اینجا بفرستیم ایران! حتما منظورت این بانو و آن آقا و اون خانم و اون قرینه است!؟

همشهری : نه بابا! اینا که جرات این حرفها رو ندارن! اینها چون جای امن نشسته اند قمپز در میآرن مرد میدون که نیستند!

عموعیار : خوب مرد میدون کیه؟ کجاست؟ کسی رو سراغ داری؟

مرد : آره! (با دست عموعیار را نشان میدهد) عموعیار!

عموعیار : چی چی! عموعیار سالهاست که مرده! کشتنش! حالا گاهی از اوقات که میبینی زنده است ، برای بیرون کشیدن گلیم خودشه در این دنیای پر رنگ و وارنگ و شهر فرنگ!

همشهری : ما باید با هم دست به یکی بکنیم و بریم ایران و به نیرنگ ، نیرنگ بزنیم! و رنگ کارها رو رنگ کنیم!؟

عمو عیار: چه جووری؟

همشهری: آخه هر چی باشه، عمو عیار واسه مردم محبوبه! اصلا بته! با این تجربه و ذکاوتی هم که پیدا کرده، نور علی النور! اعلام میکنیم که عمو عیار کاندید ریاست جمهوری شد و فلان روز با پنج تا هواپیما راهی تهرونه! خواهی دید همه میان پشت سر ما!

عمو عیار: پشت سر ما یا پشت سر من؟!

همشهری: آها از همین حالا، حساب و کتاب و کتاب و روشن کنیم! شما کاندید ریاست جمهوری میشی! اما ما با شما شریکیم! فیتتی، فیتتی...!

عمو عیار: (با آه و حسرت) کجای کاری همشهری؟ دیگه تو اون مملکت کی مارو قبول داره؟ ما که ۱۸ ساله همه درارو زدیم و همه هم مهراشونو رو ما زدند، و خودشونم باطل شدن! با باطل شدن اونا ما هم باطل شدیم! (با فریاد میگوید) مهر ابطال رو بر رو و پشت و دست و پيشانی ما نمییینی؟ من خودم میبینم! عمو عیاری که جونشو برا مردم میداد زندان رفته بود مبارزه کرده بود اومد خارج، واسه امرار معاشش همه چیزشو فروخت! اسمشو، عکسشو! قلمشو! عنوانشو! ریفشوو! ما فقط اسم عیاری رو مون موند! تازه الان هم که همه مارو بابا پیری صدا میکنند... هه! من رئیس جمهور بشم؟ باید رفت کورشی یافت! خرستدی یافت ستمدیده! باید کسانیرا پیدا کرد که تا پای جونشون روی حرف و عقیده شون جلو رفتند! ماها همشهری چون خیلی عقیم!

همشهری که مثل عمو عیار پکر و در حال تعمق و فکر کردن است، ناگهان جستی میزند و میگوید:

مردم! بریم تو مردم! از تو مردم در بیاریم! با مردم بجوشیم! اگر خروشی هم بود با اونا بخروشیم!

عمومیار: مردم هم اونجائیند که تو از اونجا اومدی! مردم تو وطنند! مردم تو خاکند! تو خاک سرخ! خاک خون! خاک هشق! خاک درد! خاک مهر! خاک صفا! ... مردم اونجان! ما خیلی ازشون دوریم! فاصلمون زیاده! ۱۸ سال بیخود و بیجهت سر خودمونو و سر اونارو بند کردیم! بازی خوردیم و بازی دادیم! اما کو مردم؟ کو جوانمرد و کو عیار؟!

همشهری با ژست فیلسوفانه: پس بریم تو مردم

همشهری با بشکن زدن شروع بخواندن میکنند و عمومیار هم دور صحنه مثل دور گود زورخانه با ابهتی خاص میچرخد.

میرسد خورشید پیروزی گر تو با شور و امید بهمجوشی
میرسد فدای فرداها گر تو باشی فدای فرداها میشکند شکوفه
دوباره دوباره میرسد سیل آزادی ستمگر را کاشانه کاشانه کاشانه
تارسم من بیخانه کویم خانه بیخانه جویم لانه به لانه
از مهر و امید ، نشانه نشانه

من با تو با او

باید که بر خیزیم بر دست هم کویم

تا آن ملک ویرانرا آن شهر خوبانرا

دیگر بنا سازیم

از بند شیخ و شاه

آنها را سازیم آنها را سازیم

ما مردم ملی ملت بها داریم
هر علت و معلول از حال او دانیم
از بند شیخ و شاه
اوراها سازیم اوراها سازیم

هر دو به حالت قاه قاه میخندند
و روی دست یکدیگر میزنند

و ترانه بخش میشود